

مداد سیاه کوچولوی من

DOR: [20.1001.1.27835480.1402.3.16.7.9](https://doi.org/10.27835480.1402.3.16.7.9)

من بود. توی این لیوان مدادهای دیگری، قرمز و آبی و قلم‌ها و خودکارها و یک قیچی کوچک درهم میلیدند. از زمانی که مدادسیاه من کوچولو شد من فقط نوک آن را می‌دیدم که توی لیوان وسط آن همه قلم و مداد و خودکار که همه از او بلندقدتر بودند خودش را به زحمت نشان می‌داد.

وقتی مدادم کوچولو شد کم کم پیدا کردن او در میان دیگر قلم‌ها داشت کارمشکلی می‌شد. هر وقت به مداد احتیاج داشتم باید میان محتویات جاقلمی مدتی دنبال او می‌گشتم. قدش کوتاه شده بود، رنگش سیاه بود و توی لیوان یک جورهایی گم می‌شد. و من که عجله داشتم مدادی داشته باشم و بنویسم دلخور می‌شدم. بعد نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم وقتی من دنبال این مداد سیاه کوچولو می‌گردم خودش را میان آن قلم‌ها قایم می‌کرد و مدتی مرا و می‌داشت دنبالش بگردم. شاید حال که با اهداء مغز وجودش برای من هرکاری توانسته کرده بود از این که من دنبالش می‌گشتم لذت می‌برد و رضایت خاطری پیدا می‌کرد. من آنقدر توی جاقلمی دنبال این مداد سیاه کوچولو گشتم و او آنقدر خودش را لابلای رفقایش پنهان کرد که خسته شدم. دیدم هم وقتم تلف می‌شود و هم بی‌حوصله می‌شوم و بالاخره خواستم خود را راحت کنم. یک مداد سیاه زردرنگ نو نواری آوردم



جهانگیر هدایت*

من دوست دارم با مداد بنویسم. مداد توی دست من مطیع‌تر و کارآمدتر است. قلم و خودکار قلق‌ها و مشکلاتی دارند که سر بزنگاه دبه درمی‌آورند و همه رشته افکار آدم را به هم میریزند. من برای نوشتن از یک مداد سیاه استفاده می‌کردم این مداد سیاه می‌نوشت رنگ خودش هم سیاه بود.

من نوشتم، مدادم نوشت و هرچه بیشتر می‌نوشت طبعاً قد او کوتاهتر می‌شد. من مرتب او را می‌تراشیدم و مداد کوچکتر می‌شد. مداد هرچه برای من می‌نوشت از جان و همه توانش مایه می‌گذاشت و بیشتر تحلیل می‌رفت. بالاخره آنقدر این مداد سیاه من کوتاه شد که قدش شد برابر با بلندی لیوان کوچکی که جای قلم و مداد

* jahangirhedayat@gmail.com

گذاشتم توی جاقلمی. حالا دیگه آن مداد سیاه کوچولو نمی توانست لوس بازی در بیاورد و من اگر با مداد کار نوشتنی داشتم یک راست می رفتم سراغ آن مداد زرد قد برافراشته که خیلی راحت به دست می آمد. ولی یک مرتبه دیدم من هروقت می روم مداد زرد رنگ بلند قامت را بردارم آن مداد سیاه کوچولو آمده کنار مداد زرد نشسته است. مرتبه بعدی که همین موضوع تکرار می شد قدری به فکر فرو رفتم. این مداد سیاه کوچولو قبل از آنکه مداد نو و نوار پیدایش شود خود را لا بلای قلم ها گم می کرد و من برای پیدا کردنش مشکل داشتم و حالا هروقت می خواهم آن مداد زرد رنگ را بردارم مداد سیاه کوچولو کنار آن ایستاده بود. خود را به آن چسبانیده و نوک سیاهش برق می زند! آیا حسودیش می شود؟ حالا که یک مداد دراز جوان و سر حال پیدایش شده می خواست بگوید من هم هستم؟ مرتبه بعد که آمدم از توی جاقلمی مداد بردارم دیدم باز مداد سیاه کوچولو آمده محکم کنار آن نشسته و با آن قد کوتاهی که دارد هر طوری هست خودش را به من نشان می دهد. یک لحظه دلم سوخت، پیش خودم گفتم بالاخره این مداد سیاه کوچولو کلی به من خدمت کرده، برایم نوشته، با شیره جانش اثر گذاشته و حالا که کوچولو شده من نباید قدر ناشناس باشم. بی اختیار انگشتانم رفت و آن را برداشتم. حس می کردم مداد سیاه کوچولو توی دستم می رقصید. موقع نوشتن سیاه تر می نوشت. گوئی از نیروی دست من بگذری نیروی دیگری در خود مداد وجود داشت که او را به بهتر نوشتن و حرکت کردن وامی داشت. با مداد سیاه کوچولو مطالبم را نوشتم و وقتی آن را توی جاقلمی رها کردم دیدم دوباره رفت چسبید به آن مداد زرد رنگ بلند قامت. وقتی نوک سیاه آن را نگاه کردم دیدم یک جورهایی دارد برق می زند و مثل آن بود که دارد

از من تشکر می کند.

مرتبه بعدی که به مداد احتیاج داشتم بی اختیار مداد بلند قد را برداشتم و وقتی خواستم آن را سر جایش بگذارم دیدم مداد کوچولوی سیاه با نگاه غم زده و انباشته از شماتت دارد مرا نگاه می کند. دفعات بعدی که با مداد می نوشتم در تمام دفعات از مداد زرد رنگ بلند استفاده کردم ولی هر بار مداد سیاه کوچولو به مداد زرد رنگ چسبیده بود و نوک سیاه بر اقاوش مرا نگاه می کرد. نمی دانم چرا فکر می کردم نگاه او پراز درد و رنج و قهر است. شاید حق با او بوده و البته حق با من هم بود. من کار داشتم و گرفتار بودم و به یک مداد احتیاج داشتم و هر چه جلوی دستم می آمد بر می داشتم و می نوشتم. گرچه دیگر لزومی نداشت به دنبال مداد سیاه کوچولو بگردم. چون او همیشه در کنار مداد زرد رنگ با آن قد کوتاهش نشسته و انتظار می کشید، اما کم حواسی و عجله مرا به سوی مداد بلند قامت می کشید.

یک روز که رفتم مداد زرد رنگ را بردارم، در کمال تعجب دیدم مداد سیاه کوچولو نیست. باورم نمی شد مگر ممکن بود؟ توی جاقلمی را گشتم و مداد سیاه کوچولو را پیدا کردم. وسط قلم ها خودش را گم کرده بود. آیا با من قهر کرده؟ خواستم یک امتحانی کرده باشم. مداد زرد رنگ بلند را برداشتم و بعداً که آن را گذاشتم توی جاقلمی دیدم از مداد کوچولوی سیاه خبری نیست و نمی آید خودش را به مداد قد بلند بچسباند.

گذشت. بار بعدی هم که رفتم سراغ جاقلمی دیدم از مداد سیاه کوچولو خبری نیست و کنار مداد قد بلند نه ایستاده است. گشتم و گشتم او را توی جاقلمی پیدا کردم. او تصمیم گرفته بود دیگر به آن مداد قد بلند نچسبید و خودش را نشان ندهد. چرا؟ از نمک شناسی و کم

دقت می‌کردم که بتواند بنویسد و نوکش هم نشکند. مداد را گذاشتم روی کاغذ دوسطری نوشت و نوکش شکست. مثل این که مدادسیاه کوچولوی من تصمیم خودش را گرفته بود که دیگر برای من ننویسد. حالا گیج شده بودم چه کنم؟ اگر بخوام دوباره آن را بتراشم آنقدر کوتاه شده بود که تراشیدنش مشکل می‌نمود. اگر آن را نمی‌تراشیدم به چه دردی می‌خورد؟ دل زدم به دریا و بازهم مدادسیاه کوچولو را گذاشتم توی مداد تراش که بتراشم. خیلی با احتیاط و آرام مداد را می‌تراشیدم. قدری آن را تراشیدم، یعنی تا حدی که مغز مداد پیدا باشد و بتواند بنویسد. ولی حالا مداد من آنقدر کوچولو شده بود که با احتیاط باید آن را برمی‌داشتم. آرام مداد سیاه خیلی خیلی کوچولو را برداشتم ولی از دستم افتاد. خم شدم آن را بردارم ولی نبود. هرچه گشتم مداد سیاه کوچولوی من نبود که نبود، واقعاً عجیب بود. جلوی چشمم، توی دستم بود که افتاد اما نفهمیدم کجا رفت و چه شد. مداد سیاه خیلی خیلی کوچولوی من دیگر هرگز پیدا نشد، آن گم شده بود.

توجهی من ناراحت بود؟ از آن به بعد دیگر هرگز مدادسیاه کوچولوی من کنار مداد زردرنگ نبود که به من نگاه کند و نوکش برق بزند.

یک روز تصمیم گرفتم با مداد سیاه کوچولو بنویسم. آن را توی قلم‌ها پیدا کردم و گرفتم توی دستم. حس می‌کردم بی‌حوصله است و علاقه‌ای به نوشتن ندارد. به محض آن که نوک مداد سیاه کوچولو را گذاشتم روی کاغذ و خواستم بنویسم نوک مداد شکست. عجب! یعنی حتی دیگر نمی‌خواست برای من بنویسد؟ این خیلی بر من گران می‌آمد. مدادسیاه کوچولو را گذاشتم توی مداد تراش و آن را تراشیدم. مداد من کوچولوتر شد و این بار هم به محض آن که سرمداد را گذاشتم روی کاغذ شکست! باورم نمی‌شد. بازهم نوک مداد شکست و برای من ننوشت. آیا داشت مرا تنبیه می‌کرد؟ اما من هم کسی نبودم که به این سادگی‌ها تسلیم شوم و یک بار دیگر هم آن را تراشیدم. این بار نمی‌دانم چه شد که ضمن تراشیدن مداد بازهم نوکش شکست. مداد دوباره کوچکتر شده بود، اما همان مدادسیاه کوچولوی من بود باز هم مداد را گذاشتم توی مداد تراش و این بار خیلی با احتیاط مداد را تراشیدم. این بار نوک مداد نشکست. اما مداد من خیلی کوچولو شده بود و توی دست آدم گم می‌شد.

مداد سیاه کوچولو را گذاشتم کف دستم و نگاهش کردم. خیلی کوتاه شده بود. مرا نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا من را مسئول همه چیز می‌دانست. من کاربندی نکرده بودم ولی مدادسیاه کوچولو که حالا در واقع اسمش شده بود مداد سیاه خیلی کوچولو بسیار خسته، کم حوصله، ضعیف و بی‌حرکت کف دست من آرام خوابیده و دلم برایش می‌سوخت. اما تصمیم داشتم با همان مداد سیاه کوچولو بنویسم. باید با نوک انگشتانم آن را می‌گرفتم و